

## فصل پنجم

پال در گراژ به آنیتا رسید؛ آنیتا همان‌جا داشت استیشن واگن را روشن می‌کرد. بی‌آن‌که مستقیم نگاهش کند، منتظر ماند تا پال کنار او سوار شود. در سکوت به‌سوی باشگاه راندند، در حالیکه پال احساس می‌کرد واقعیت زمخت و بی‌منطق فینرتی توی ذوقش زده است. با تلخی فهمید که لابد در تمام این سال‌ها، در ذهنش از فینرتی آدمی خردمند و صمیمی ساخته بود؛ تصویری که چندان به خود واقعی او شباهت نداشت.

دم در باشگاه، آنیتا کراوات پال را صاف کرد، شنلش را اندکی پایین کشید تا شانه‌هایش نمایان شود، لبخندی زد و به سرسرای روشن باشگاه قدم گذاشت.

انتهای سرسرا به بارراه داشت. آنجا دو جین از جوانان باهوش کارخانه ایلوم، همه با موهای کوتاه یک‌شکل و تاکسی‌وهایی با دوختی تقریباً یکسان، دور دو مرد پنج‌وچندساله حلقه زده بودند. یکی از آن دو مرد مسن‌تر، کرونر، قد بلند، درشت‌اندام و کند بود و با مهربانی باابهت و پرنه‌ای به حرف جوان‌ها گوش می‌داد. آن یکی، بائر، ریزنقش و عصبی بود؛ با هیاهویی تظاهرآمیز خود را برون‌گرا نشان می‌داد، سقلمه می‌زد، به شانه‌ها می‌کوبید، و بی‌وقفه روی هر حرفی که زده می‌شد چیزی می‌پرانند: «خوبه، خوبه، درسته، حتماً، حتماً، عالی، بله، بله، دقیقاً، خوبه، خوب.»

ایلوم محل آموزش بود؛ جایی که فارغ‌التحصیلان تازه‌نفس را می‌فرستادند تا حال‌وهوای صنعت دستشان بیاید و بعد به کل‌های بزرگ‌تر منتقلشان کنند. بنابراین کارکنانش جوان بودند و پیوسته جای خود را به تازه‌واردان می‌دادند. مسن‌ترین افراد آنجا پال بود و نفر دومش، لاسن شپرد. شپرد، که مجرد بود، کمی دورتر از بقیه کنار بار ایستاده بود، با قیافه‌ای خردمندانه، و از خامی بعضی حرف‌های جوان‌ترها اندکی سرگرم شده بود.

زن‌ها در دو غرفه کنار هم جمع شده بودند و آنجا آرام و معذب حرف می‌زدند؛ و هر وقت صدای جمع از حدی بالاتر می‌رفت، یا هر وقت صدای بم کرونر با سه‌چهار کلمه کوتاه، حکیمانه و پرمعنا از میان همه گفتگوها به گوش می‌رسید، برمی‌گشتند و نگاه می‌کردند.

جوان‌ترها با شور و حرارت به طرف پال و آنیتا برگشتند تا خوشامد بگویند؛ با چاپلوسی شوخ‌وشنگی، و با حالتی انگار مالک همه خوشی‌های دنیا بودند و از سر لطف، بزرگ‌ترها را هم تشویق می‌کردند در آن شریک شوند.

بائر دست تکان داد و با صدای زیرش آن‌ها را صدا زد. کرونر تقریباً نامحسوس سر تکان داد و بی‌حرکت همان‌جا ایستاد؛ بی‌آنکه مستقیم به آن‌ها نگاه کند، منتظر ماند تا خودشان نزدیک شوند و سلام‌وعلیک در سکوت و با وقار انجام شود.

دست بزرگ و پر موی کرونر، دست پال را در خود گرفت و پال، برخلاف میلش، احساس کرد دوباره رام، سر به راه و کودکوار شده است. انگار بار دیگر در برابر پدرش ایستاده بود؛ در برابر حضوری که توانش را می‌گرفت و از مردانگی می‌انداخت. کرونر، که صمیمی‌ترین دوست پدرش بود، همیشه چنین احساسی را در او برمی‌انگیخت؛ و انگار خودش هم تعمداً همین را می‌خواست. پال هزار بار با خودش عهد کرده بود که دفعه بعد، وقتی کرونر را می‌بیند، حواسش را جمع کند و اجازه ندهد تحت تأثیرش قرار بگیرد. اما از دستش کاری بر نمی‌آمد؛ اما از دستش کاری بر نمی‌آمد؛ هر بار که با کرونر روبه‌رو می‌شد، مثل همین حالا، قدرت و زاده یکسره در دست‌های بزرگ آن مرد مسن‌تر بود.

گرچه پال بیش از همه متوجه هاله پرنه‌ای بود که دور کرونر را گرفته بود، خود کرونر می‌کوشید این حس را به همه تعمیم دهد. از خودش طوری حرف می‌زد که انگار پدر همه مردان زیر دستش است، و به شکلی مبهم‌تر، پدر همسرانشان

هم؛ و این ادا نبود. اداره بخش شرقی برای او حال و هوایی عاطفی داشت، و بعید به نظر می‌رسید بتواند آن بخش را جور دیگری اداره کند. از هر تولد و هر بیماری مهمی خبر داشت، و در آن موارد نادری که یکی از افرادش از راه به در می‌شد، خودش را سخت سرزنش می‌کرد. البته می‌توانست سختگیر هم باشد - باز هم، پیرانه.

«حالت چطوره، پال؟» با گرمی گفت. حالت پرسشگر ابروهای پرپشتش نشان می‌داد که این یک سؤال است، نه صرفاً یک احوال‌پرسی. این همان لحنی بود که کرونر برای پرسیدن حال کسی به کار می‌برد که تازه از یک دوره ذات‌الریه، یا بیماری‌ای بدتر از آن، جان به در برده بود.

«هیچ‌وقت حالش از این بهتر نبوده،» آنیتا بی‌رنگ گفت.

«خوشحالم این را می‌شنوم. خیلی خوبه، پال.» کرونر همچنان دستش را نگه داشته بود و مستقیم در چشم‌هایش نگاه می‌کرد.

«حالت خوبه، هان؟ خوبه؟ خوبه، نه؟ عالی... عالی.» بائر گفت و چند بار به شانه پال زد. بعد رو به آنیتا کرد: «اوه، وای! چه عالی به نظر می‌رسی. واقعاً... بله... اوه! باید بگم.» و با رضایت لبخند زد.

بائر مهارت‌های اجتماعی پایینی داشت؛ ظاهراً اصلاً نمی‌فهمید که در جمع، آن‌قدرها هم خوش‌رفتار و درخشان نیست.. یک بار کسی به تفسیر پیوسته‌اش روی حرف‌های دیگران اشاره کرده بود، و او اصلاً نفهمیده بود منظورشان چیست، از نظر فنی، در سراسر شرق مهندسی بهتر از او پیدا نمی‌شد؛ حتی فینرتی هم به پایش نمی‌رسید. در بخش شرقی، کمتر چیزی بود که بائر طراح و مغز متفکرش نبوده باشد؛ بائری که اینجا، کنار کرونر، همان حالتی را داشت که یک فاکس‌تریر کنار یک سن‌برنارد دارد. پال برها به ترکیب عجیب کرونر و بائر فکر کرده بود و با خودش می‌پرسید آیا مدیریت بالا، بعد از رفتن آن دو، اصلاً می‌تواند نمونه‌ای مثل آن‌ها را دوباره بسازد یا نه. بائر دانش و فن صنعت را در خود داشت؛ کرونر ایمان، حال و هوای تقریباً مقدس، و روح این طرح پیچیده را مجسم می‌کرد. در واقع، سابقه کرونر در مهندسی چندان خوب نبود و گاه به گاه پال را با ناآگاهی یا بدفهمی‌اش در مسائل فنی شگفت‌زده کرده بود؛ اما او ویژگی‌ای گران‌بها داشت: به سیستم ایمان داشت، و می‌توانست دیگران را هم به آن مؤمن/باورمند کند (کاری کند که به سیستم ایمان بیارن)، و وادارشان کند همان کاری را بکنند که به آن‌ها گفته می‌شد.

آن دو از هم جدایی‌ناپذیر بودند، هرچند شخصیت‌هایشان تقریباً هیچ نقطه مشترکی نداشت.

کنار هم، تقریباً یک انسان کامل می‌شدند.

**«کسی به شما گفته پال مریض بوده؟» آنیتا با خنده پرسید.**

**«شنیده بودم اعصاب پال کمی به هم ریخته،» کرونر گفت.**

**«صحت نداره،» پال گفت.**

کرونر لبخند زد. «خوشحالم این را می‌شنوم، پال. تو یکی از بهترین آدم‌های مایی.» با محبتی پیرانه نگاهش کرد.  
«درست پا جای پدرت گذاشته‌ای، پال.»

آنیتا گفت: «از کجا شنیدید اعصاب پال به هم ریخته؟»

کرونر گفت: «یادم نمی‌آید.»

بائر با سرزندگی گفت: «دکتر شپرد به ما گفت. من امروز صبح آنجا بودم. یادتان هست؟ شپرد بود.»

کرونر با چابکی‌ای که از او بعید بود گفت: «گوش کن، شپرد داشت دربره چیز دیگری حرف می‌زد. خودت می‌دانی، اگر فقط کمی فکر کنی یادت می‌آید.»

بائر با گیجی گفت: «آه، بله، درست است، درست است؛ چیز دیگری بود، چیز دیگری.» دوباره به شانه پال زد. «پس حالت بهتر شده، هان؟ خب، همین مهم است. عالی، عالی.»

گردن دکتر شپرد، بالای یقه آهاردار پیراهنش، سرخ شده بود. بی‌سروصدا از کنار بار دور شد و به سوی درهای فرانسوی رو به زمین گلف رفت.

کرونر با لحنی گرم و پراثری گفت: «راستی، دوستت فینرتی کجاست؟ اد حالا چه شکلی شده؟ گمان می‌کنم واشنگتن را کمی کمتر از اینجا...» دنبال کلمه گشت، «... خودمانی یافته باشد.»

آنیتا گفت: «اگر منظورتان این است که حمام می‌کند یا نه، جواب هنوز نه است.»

«منظورم همین بود.» کرونر گفت. «خب، هیچ کداممان بی‌عیب‌ونقص نیستیم، و تعداد خیلی کمی از ما آن قدر بی‌عیب‌ونقص‌اند که جایی در هیئت ملی برنامه‌ریزی صنعتی گیرشان بیاید. کجاست؟»

«شاید بعدتر سر و کله‌اش پیدا شود.» پال گفت. «سفر کمی خسته‌اش کرده.»

«خب، مام کجاست؟» آنیتا گفت و بحث فینرتی را عوض کرد. مام، همسر کرونر بود؛ زنی که کرونر همیشه او را با خود به مهمانی‌ها و مراسم اجتماعی می‌آورد، به جمع زن‌های دیگر می‌سپرد، و تا آن لحظه محبت‌آمیزی که وقتش می‌رسید برود دنبالش و آن صدهشتاد پوند وزن را تا خانه بکشاند، اعتنایی به او نمی‌کرد.

«همان مشکل روده‌ای که این روزها بین همه پخش شده.» کرونر با جدیت گفت.

هر کس که صدایش را شنیده بود، با همدردی سر تکان داد.

«شام.» پیشخدمتی فیلیپینی گفت. زمانی جنبشی راه افتاده بود که کار پذیری را به ماشین‌ها بسپارند، اما تندروهایی که این پیشنهاد را داده بودند، با اکثریتی قاطع رأی نیاورده بودند.

وقتی پال، کرونر، بائر و آنیتا، در حالی که دیگران هم پشت سرشان می‌آمدند، وارد سالن غذاخوری روشن با نور شمع شدند (که با نور شمع روشن شده بود)، چهار نفر از جوان‌ترین مهندسان، که تازه به کارخانه آمده بودند، از کنارشان گذشتند و جلوی راهشان را گرفتند.

فرد برینگر، بلوندی کوتاه‌قد و چاق با چشم‌های باریک، به نظر می‌رسید سردسته‌شان باشد. پسری ثروتمند، برون‌گرا و کودن/بی‌عرضه بود، از خانواده‌ای محترم از مهندسان و مدیران در مینیاپولیس. دانشگاه را به زور و زحمت تمام کرده بود و ماشین‌های گزینش نیروی انسانی هم به زحمت قبولش کرده بودند. در حالت عادی، هیچ‌کس استخدامش نمی‌کرد. اما کرونر، که اصل‌ونسبش را می‌شناخت، با این حال او را گرفته و برای آموزش به ایلیم فرستاده بود. این فرصت، هر کاری کرده بود جز اینکه به او فروتنی یاد بدهد. برینگر آن را نشانه‌ای می‌دانست که پول و نام‌و‌خانواده‌اش هر وقت بخواهد می‌تواند سیستم را دور بزند، و به زبان خودش، همین را هم گفته بود. بدتر از همه اینکه همین طرز فکرش تحسین

ناخواسته مهندسان دیگر را برمی‌انگیخت؛ همان‌هایی که شغلشان را از راه سختش به دست آورده بودند. پال با دلگیری فکر می‌کرد ظاهراً آدم‌های اهل قاعده همیشه کسانی را که سیستم را شکست می‌دهند، تحسین کرده‌اند. در هر حال، کروئر هنوز به این پسر ایمان داشت؛ پس پال چهره‌ای نداشت جز اینکه نگاهش دارد و مردی باهوش‌تر را کنارش بگذارد تا حواسش به دستگاه فکری او باشد (بذاریم ونگات با همون دستگاه/ ماشین فکری ما رو همراه کنه. این ماشین اینجا مهمه. اما منظور این بوده که حواسش باشه که این چی میگه و این حرفها، نقص‌های فکریش رو جبران کنه و ...).

«فرد، این دیگه چه بساطیه؟ راهزن شدی؟» پال گفت.

فرد گفت: «جناب قهرمان چکرز (بازی Checkers)، همین‌جا رسماً برای مسابقه قهرمانی، بعد از شام، به مبارزه دعوتت می‌کنم.»

کروئر و بائر به نظر خوشحال آمدند. آن‌ها همیشه پیشنهاد می‌کردند تیم‌هایی تشکیل شود و بازی‌هایی برگزار شود، به‌عنوان راهی برای بالا بردن روحیه در خانواده بخش شرقی.

«فقط خودت، یا هر چهارتاون؟» پال گفت. او در واقع قهرمان چکرز باشگاه بود، هر چند هیچ‌وقت هیچ مسابقه رسمی‌ای برای تعیین قهرمان برگزار نشده بود. هیچ‌کس نمی‌توانست شکستش بدهد، و بیشتر وقت‌ها با خستگی و بی‌میلی ناچار شده بود شکست‌ناپذیری‌اش را به هر گروه تازه‌ای از مهندسان ثابت کند؛ درست مثل همین چهار نفر. این دیگر رسم شده بود، و جامعه کوچک و بسته شمال رودخانه انگار به رسم‌ها، شوخی‌های خصوصی، و ساختن ویژگی‌های اجتماعی خاص خودش نیاز داشت (برای داشتن یک جور هویت که مختص خودشون باشه)؛ چیزهایی که، دست‌کم در نگاه خودشان، آن‌ها را از بقیه جامعه جدا می‌کرد. بازی چکرز مهندسان تزه‌وارد با پال یکی از کهنه‌ترین سنت‌هایشان بود؛ سنتی که حالا وارد هفتمین سالش شده بود.

ظاهراً نقشه خاصی کشیده بودند، و یکی دو نفر از مهندسان قدیمی‌تر هم انگار همان‌قدر منتظر بودند ببینند چه می‌شود.

«باشد،» پال با خوش‌رویی گفت. «اگر ده نفر هم باشید و تک‌تک‌تان دود سیگار را فوت کنید توی صورتم، باز هم می‌برم.»

آن چهار نفر کنار رفتند تا پال، آنیتا و دو مهمان افتخاری به میز برسند.

آنیتا، در حالی که کارت‌های جای نشستن صدر میز را بررسی می‌کرد، گفت: «اوه، این‌جا اشتباهی شده.» کارت سمت چپش را برداشت، مچاله کرد و به پال داد. کارت دیگری را به جای خالی منتقل کرد و نشست؛ کروئر یک طرفش بود و بائر طرف دیگر. پیشخدمتی را صدا زد تا ظرف و وسایل جای اضافه را جمع کند. پال به کارت نگاه کرد و دید مال فینرتی است.

این جمع، جمعی اهل عمل و بی‌تکلف بود؛ کوکتل میگو، کنسومه، مرغ خامه‌ای، نخودفرنگی و پوره‌ی سیبزمینی را همان‌طور که بودند، با لذت می‌خوردند. حرف‌چندانی زده نمی‌شد؛ در عوض، همه با اداهای بی‌کلام مزه‌مزه کردن و لبخندهای پهن، به میزبان نشان می‌دادند که همه چیز طعمی درجه‌یک دارد.

هر از گاهی، کروئر دربره‌ی این غذا یا آن یکی نظری می‌داد، و بائر حرفش را تکرار می‌کرد، و بعد سرهای دور میز به تأیید تکان می‌خوردند. یک‌بار، تِه میز، میان همان چهار جوانی که پال را به بازی چکرز دعوت کرده بودند، جر و بحثی با پیچ‌های بلند درگرفت. وقتی همه نگاه‌ها به طرفشان برگشت، ساکت شدند. برینگر اخم کرد، روی یک دستمال چیزی شبیه نمودار کشید و آن را جلوی سه نفر دیگر گذاشت. یکی‌شان اصلاح کوچکی کرد و دستمال را پس داد. برینگر اول فهمید، بعد تحسین در چهره‌اش نشست. محکم (به شدت) سر تکان داد و دوباره مشغول خوردن شد.

پال دور میزرا شمرد: بیست و هفت مدیر و مهندس، کارکنان مجتمع ایلیوم و همسرانشان، البته به جز شیفت شب. دو جای خالی بود: یکی، تکه‌ی خالی رومیزی در جایی که پیش‌تر برای فینرتی چیده شده بود؛ و دیگری، جای دست‌نخورده‌ی شپرد، که بعد از بیرون رفتن عجلولانه‌اش به سمت زمین گلف هنوز برنگشته بود.

فینرتی احتمالاً هنوز در اتاق خواب فراز کشیده بود، به سقف خیره شده بود، و شاید با خودش حرف می‌زد. شاید هم کمی بعد از رفتن آن‌ها، او هم بیرون زده بود و در هومستد افتاده بود به مشروب‌خواری یا زن‌بازی. پال امیوار بود تا چند سال دیگر دیگر چشمشان به او نیفتد. آن لیوآل درخشان، آن بت‌شکن، آن آزاداندیشی که در جوانی تحسینش می‌کرد، حالا معلوم شده بود چیزی نیست جز آدمی بیمار و چندش‌آور. استعفا دادن، حمله‌ی بی‌مقدمه‌اش به آنیتا، بالیدن به روان‌رنجوری‌هایش؛ همه‌شان رنگ‌وبویی ترسناک داشتند. سرخوردگی وحشتناکی بود. پال انتظار داشت فینرتی بتواند چیزی به او بدهد؛ چه چیزی، خودش هم نمی‌دانست؛ چیزی که آن نیاز بی‌نام و دردناک را آرام کند، نیازی که مدت‌ها رهایش نمی‌کرد و تقریباً همان‌طور که شپرد ظاهراً به کرونر گفته بود، او را تا مرز آشفتگی برده بود.

در مورد شپرد، پال کاملاً دل‌نرم شده بود؛ حتی از این‌که آن مرد، فقط به خاطر این‌که معلوم شده بود خبر برده، این‌قدر به هم ریخته بود، احساس شرمندگی می‌کرد. پال از جا برخاست.

آنیتا گفت: «کجا می‌روی، عزیزم؟»

«می‌روم شپرد را ببآورم.»

بائتر گفت: «او نگفت تو داری از هم می‌پاشی.»

کرونر به بائتر اخم کرد. «نه، واقعاً هم نگفت، پال. اگر بخواهی، من دنبالش می‌روم. تقصیر من بود که موضوع را پیش کشیدم. کار شپرد نبود، و آن پسر بیچاره...»

بائتر گفت: «من فقط فکر کردم شپرد بوده.»

پال گفت: «فکر می‌کنم این یکی با من است.»

آنیتا گفت: «من هم می‌آیم.» در صدایش وعده‌ی انتقام بود.

«نه، ترجیح می‌دهم نیایی.»

پال تند از میان بار گذشت و صدای آمدن او را پشت سرش شنید.

«این را به هیچ قیمتی از دست نمی‌دهم.»

پال گفت: «چیزی برای از دست دادن وجود ندارد. فقط می‌خواهم به او بگویم همه‌چیز روبه‌راه است، می‌فهمم. و واقعاً هم می‌فهمم.»

«او آن شغل پیتسبورگ را می‌خواهد، پال. برای همین به کرونر گفته تو داری از هم می‌پاشی. حالا از ترس این‌که شغلش را از دست بدهد، مثل بید می‌لرزد. چه خوب!»

«قرار نیست اخراجش کنم.»

«می‌توانی مدتی بگذاری نگران بماند. حقش است.»

«خواهش می‌کنم، آنیتا؛ این بین من و شیرد است.»

حالا روی چمن زمین گلف ایستاده بودند؛ در جهانی خفه و خاموش از آبی‌ها و سیاهی‌ها، زیر نور نحیف ماه نو. شیرد روی نیمکت کنار نقطه‌ی شروع اول نشسته بود، پاهایش را فراز کرده و از هم باز گذاشته بود (بخونیم ولو شده بود)، و سه لیوان کوکتل کنار دستش ردیف شده بود.

پال آرام صدا زد: «شپ.»

«سلام.» صدایش صاف و بی‌جان بود، بی‌هیچ چیزی پشت آن.

پال زیر لب به آنیتا گفت: «برو.» آنیتا همان‌جا ماند، دست‌هایش را دام مشت می‌کرد و باز می‌کرد.

پال تا جایی که می‌توانست مهربان باشد، گفت: «سوپ دارد سرد می‌شود.» روی نیمکت نشست، سه لیوان بین آن دو قرار گرفته بود. «برایم فراهی مهم نیست تو به آن‌ها گفته باشی دارم از هم می‌پاشم یا نه.» آنیتا هوارده یارد آن‌طرف‌تر ایستاده بود، سایه‌اش در برابر فراهی فرانسوی افتاده بود.

شیرد گفت: «ترجیح می‌دادم حسابی از این بابت عصبانی می‌شدی. من بهشان گفتم، خب؟ حالا اخراج کن.»

«ای بابا، محض رضای خدا، شپ. هیچ‌کس قرار نیست اخراجت کند.»

پال هیچ‌وقت نمی‌دانست با شیرد چه کند؛ برایش سخت بود باور کند کسی واقعاً همان‌طور فکر کند که شیرد فکر می‌کرد. وقتی شیرد تازه به ایلوم آمده بود، به دو ترفورارد دیگر، پال و فینرتی، اعلام کرده بود که قصد دارد با آن‌ها رقابت کند. بی‌پرده و به شکلی مضحک، از رقابت حرف می‌زد و برای هر کسی که گوش می‌داد، ماجراهای مختلفی را بازگو می‌کرد؛ موقعیت‌هایی که در آن‌ها، به خیال او، توانایی‌هایش با توانایی‌های کس دیگری روبرو شده بودند. در حالی که همان موقعیت‌ها از نظر دیگر شرکت‌کنندگان چیزی جز رویدادهایی عادی، بی‌اهمیت و کم‌بیشبی سرورته می‌دیدند.

اما از نظر شیرد، زندگی انگار مثل زمین گلف چیده شده بود؛ با مجموعه‌ای از آغزها، مانع‌ها و پایان‌ها، و بعد از هر حفره هم جمع‌بندی مشخصی در کار بود؛ برای مقایسه با امتیاز دیگران. او گاهی از پیروزی‌ها یا شکست‌هایی که هیچ‌کس دیگری متوجهشان نمی‌شد عبوس یا سرخوش می‌شد، اما همیشه در برابر قوانینی که بازی را اداره می‌کردند، رواقی و خویشتن‌دار می‌ماند. نه ارفاق می‌خواست، نه ارفاق می‌کرد، و بودنش برای پال، فینرتی، یا هر یک از همکاران دیگرش فرق چندانی نمی‌کرد. مهندس خوبی بود، هم‌صحبتی کسل‌کننده، و سرسختانه ارباب سرنوشت خودش؛ نه نگهبان برادرش. (این به معنی اینه که اختیار سرنوشت خودش رو در دست داره و خودش رو مسئول دیگران نمیدونه)

پال، که بی‌صدا روی نیمکت بی‌قرار بود، سعی کرد خودش را جای شیرد بگذارد.

شیرد یک دور را باخته بود، و حالا، با احترام عبوسانه‌ای به سازوکار نظام رقابت، می‌خواست تاوان باختش را بدهد و برود سراغ مرحله‌ی بعدی؛ مرحله‌ای که مثل همیشه مصمم بود در آن پیروز شود. دنیایی که در آن زندگی می‌کرد دنیای سختی بود، اما خودش جور دیگری نمی‌خواست. خدا می‌داند چرا.

پال گفت: «می‌خواستی شغل پیتسبورگ را از چنگم دریاوری، نه؟»

شیرد گفت: «فکر می‌کنم برای آن کار از تو مناسب‌ترم. اما حالا چه فرقی می‌کند؟ دیگر از دستم رفته.»

«باختی.»

شیرد گفت: «تلاش کردم و باختم.» برای او این فرق مهمی بود. «حالا اخراج کن.»

مطمئن‌ترین راه برای حرص دادنِ شپرد این بود که آدم وارد رقابت نشود. پال گفت: «نمی‌دانم. به‌نظرم تو برای پست پیِتسبورگ آدم خوبی هستی. اگر بخواهی، برایت توصیه‌نامه می‌نویسم.»

آنی‌تا گفت: «پال!»

پال گفت: «برگرد داخل، آنی‌تا. ما یک دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردیم.» به نظر می‌رسید آنی‌تا بی‌قرار است تا دقیقاً همان چیزی را به شپرد بدهد که می‌خواست: یک دعوی حسابی، چیزی که بتواند، از نگاه خودش، نقطه‌ی شروع دور تزه‌ای از بازی قرارش بدهد.

پال گفت: «می‌بخشمت. می‌خواهم اگر خودت بخواهی، همچنان برای من کار کنی. برای همین کاری که داری، هیچ‌کس بهتر از تو نیست.»

«دوست داری من را درست زیر شست خودت نگه داری، نه؟»

پال تلخ خندید. «نه. همه‌چیز مثل قبل می‌ماند. زیر شست من؟ چطور ممکن است -»

«اگر اخراج نمی‌کنی، انتقالی می‌خواهم.»

«خیلی خب. خودت می‌دانی که این دست من نیست. اما برویم داخل، باشد؟» وقتی شپرد از جا بلند شد، پال دستش را به طرف او دراز کرد. شپرد دستش را رد کرد و از کنارش گذشت.

آنی‌تا جلویش را گرفت. با صدایی گرفته گفت: «اگر درباره‌ی سلامت شوهر من نظری دارید، شاید بهتر باشد اول خودش یا دکترش آن را بشنوند.»

شپرد گفت: «شوهر شما و دکترش ماه‌هاست همان چیزی را می‌دانند که من به کرونر و بائر گفتم. او در وضعی نیست که بشود یک چرخ خیاطی پدالی را به او سپرد، چه برسد به پیِتسبورگ.» حالا داشت گرم می‌شد، روحیه‌اش برمی‌گشت، و شاید داشت امکان این را می‌دید که صدایشان به سالن غذاخوری برسد.

پال بازوی هر دورا گرفت و آن‌ها را به داخل بار، و در دید مهمانان شام، هل داد. همه با حالتی پرسشگر به طرفشان نگاه می‌کردند. پال، آنی‌تا و شپرد لبخند زدند و بازو در بازوی هم از بار گذشتند و به سالن غذاخوری رفتند.

کرونر با مهربانی به شپرد گفت: «حالت خوش نیست؟»

«بله قربان. فکر کنم گوش‌ماهی‌هایی که ظهر خوردم کار دستم داد.»

کرونر با همدردی سر تکان داد و رو به پیشخدمت کرد. «به نظرتان می‌شود برای این پسر نان تستِ شیری آورد؟» کرونر حاضر بود برای حفظ هماهنگی در خانواده‌اش هر کاری بکند؛ حاضر بود به مردی که در تنگنا افتاده راه فراری بدهد. پال حدس زد کرونر تا آخر شب، همان‌طور که حالا با نان تستِ شیری شروع کرده بود، این دروغ مؤدبانه را زنده نگه خواهد داشت که شپرد واقعاً مریض است.

بعد از قهوه و لیکور، پال سخنرانی کوتاهی درباره‌ی ادغام مجتمع ایلیوم با دیگر بخش‌های صنعت، زیر نظر شورای ملی تولید، در چهارده سال پیش ایراد کرد. بعد رفت سراغ موضوع کلی‌تری که خودش آن را انقلاب صنعتی دوم می‌نامید.

البته در واقع متن سخنرانی را از رو می‌خواند، و دقت می‌کرد در فاصله‌های منظم سرش را از روی دست‌نوشته بالا بیاورد.

همان‌طور که آن بعدازظهر در دفتر به کاترین فینچ گفته بود، حرف‌های همیشگی: گواشی از پیشرفت، و تأییدی دوباره بر ایمانشان به کاری که با صنعت کرده بودند و هنوز می‌کردند. ماشین‌ها کار آمریکا را بسیار بهتر از آن انجام می‌دادند که

خود آمریکایی‌ها انجام داده بودند. کالاهای بهتر، برای آدم‌های بیشتر، با هزینه‌ی کمتر؛ و چه کسی می‌توانست انکار کند که این چیزی باشکوه و رضایت‌بخش نیست؟ این همان چیزی بود که هر کس وقتی مجبور می‌شد سخنرانی کند، می‌گفت.

در جایی از سخنرانی، کرومر دست بزرگش را بالا برد و پرسید آیا می‌تواند نکته‌ای اضافه کند.

«فقط برای این‌که حرفت را کمی پررنگ‌تر کنم، پال، می‌خواهم به چیزی اشاره کنم که به نظرم نسبتاً جالب است. یک اسب‌بخار برابر است با حدود بیست‌و‌دو نیروی انسانی؛ نیروی انسانی قوی. اگر نیروی یکی از موتورهای بزرگ کارخانه فولاد را به نیروی انسانی تبدیل کنی، می‌بینی آن موتور از تمام جمعیت بردگان ایالات متحده در زمان جنگ داخلی بیشتر کار می‌کند؛ آن هم بیست‌و‌چهار ساعت در شبانه‌روز.»

لبخندی قدیسانه زد. کرومر برای همه‌ی آدم‌های بخش شرقی، صخره‌ی اتکا بود؛ سرچشمه‌ی ایمان و غرور.

پال، در حالی که جای ادامه را در دست‌نوشته‌اش پیدا می‌کرد، گفت: «عدد جالبی است. و این البته فقط درباره‌ی انقلاب صنعتی اول صدق می‌کند؛ جایی که ماشین‌ها ارزش کار عضلانی را پایین آوردند. انقلاب دوم، همان انقلابی که حالا داریم کاملش می‌کنیم، از نظر کاری که صرفه‌جویی کرده، کمی سخت‌تر قابل بیان است. اگر معیاری مثل اسب‌بخار داشتیم که می‌شد با آن آزدگی یا ملالی را اندازه گرفت که آدم‌ها قبلاً در کارهای تکراری تجربه می‌کردند... اما چنین معیاری نداریم.»

بائر گفت: «اما ضایعات را می‌شود اندازه گرفت، این را من به شما می‌گویم؛ و احمقانه‌ترین، لعنتی‌ترین اشتباهاتی را که بشود تصور کرد. اتلاف، توقف‌ها، جنس‌های معیوب/خراب! این‌ها را می‌شود خیلی راحت با دلار بیان کرد؛ دلراهایی که پای بدکاری و ناشی‌گری هدر می‌رفت.»

پال گفت: «بله، اما من داشتم از دید کارگر به موضوع نگاه می‌کردم. دو انقلاب صنعتی، دو نوع بیگاری را از میان برداشتند، و من دنبال راهی بودم برای برآورد این‌که انقلاب دوم دقیقاً چقدر بار را از دوش انسان‌ها برداشته است.»

بائر گفت: «من که کار می‌کنم.» همه خندیدند.

پال گفت: «منظورم بقیه‌اند؛ آن طرف رودخانه.»

کرومر گفت: «آن‌ها که هیچ‌وقت کار نمی‌کردند.» و باز همه خندیدند.

آنیتا گفت: «و مثل خرگوش زادوولد می‌کنند.»

فینرتی، ایستاده در آستانه‌ی در، گفت: «یکی داشت درباره‌ی زادوولد خرگوش‌ها جوک ناچور می‌گفت؟» کمی تلوتلو می‌خورد و نفس‌های کوتاه می‌کشید. مشخص بود که آن ویسکی رو پیدا کرده بود. «کدامش بود؟ همان که خرگوش کوچولوی ماده می‌رود توی ابزارفروشی خرگوش‌ها، و فروشنده...»

کرومر از جا برخاست. «خب، فینرتی... حالت چطور است، پسرم؟» پیشخدمت را صدا زد. «درست به موقع برای قهوه رسیدی، پسرم؛ یک فنجان بزرگ قهوه‌ی سیاه.» بازوی عظیمش را دور فینرتی انداخت و او را به طرف جایی هدایت کرد که آنیتا خالی‌اش کرده بود.

فینرتی کارت جایی مهندس کنار دستش را برداشت، چشم تنگ کرد و به آن نگاه کرد، بعد به خود مرد نگاه کرد. «کارت لعنتی من کجاست؟»

آنیتا گفت: «محض رضای خدا، کارت جایش را بدهید به او.»

پال کارت را از جیبش فرآورد، صافش کرد و جلوی فینرتی گذاشت. فینرتی سر تکان داد و در سکوتی عبوس فرورفت.

کرونر، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، گفت: «داشتیم دربره‌ی انقلاب صنعتی دوم حرف می‌زدیم. پال داشت می‌گفت برای نوع بیگاری‌ای که این انقلاب از میان برداشته، معیار واقعی‌ای وجود ندارد. به نظر من شاید بتوان داستان را با یک منحنی توضیح داد؛ همان‌طور که بیشتر داستان‌ها را، اگر بخواهیم روشن‌ترین شکلشان را نشان بدهیم، می‌شود با منحنی بیان کرد.»

فینرتی گفت: «نه آن یکی را؛ همان داستان خرگوش کوچولوی ماده در ابزارفروشی خرگوش‌ها.»

همه، به پیروی از کرونر، نادیده‌اش گرفتند.

کرونر ادامه داد: «اگر ساعات کار انسان را در برابر تعداد لامپ‌های خلای در حال استفاده رسم کنیم، می‌بینیم با افزایش تعداد لامپ‌ها، ساعات کار انسان پایین می‌آید.»

فینرتی گفت: «مثل خرگوش‌ها.»

کرونر لبخند زد. «همان‌طور که می‌گویی، مثل خرگوش‌ها. ضمناً، پال، یک نکته‌ی جالب دیگر هم هست که احتمالاً پدرت برایت گفته؛ این‌که مردم تا مدت‌ها چندان به این چیزی که تو انقلاب صنعتی دوم می‌نامی توجه نکردند. انرژی اتمی تیتیر خبرها را قبضه کرده بود، و همه طوری حرف می‌زدند انگار کاربردهای صلح‌آمیز انرژی اتمی قرار است دنیا را از نو بسازد. عصر اتم؛ آن چیزی بود که همه چشم‌انتظارش بودند. یادت هست، بائر؟ و در همین فاصله، لامپ‌ها مثل خرگوش زیاد می‌شدند.»

فینرتی گفت: «و اعتیاد، الکلیسم و خودکشی هم به همان نسبت بالا رفت.»

آنیتا گفت: «اِ!»

کرونر با لحنی جدی گفت: «آن‌ها اثر جنگ بود. بعد از هر جنگی همین اتفاق می‌افتد.»

فینرتی گفت: «و فساد سازمان‌یافته، طلاق و بزهکاری نوجوانان همگی همزمان با گسترش استفاده از لامپ‌های خلأ بالا رفته‌اند.»

پال گفت: «بی‌خیال، اِد. تو نمی‌توانی ثابت کنی میان این عوامل رابطه‌ی منطقی وجود دارد.»

فینرتی گفت: «اگر کوچک‌ترین رابطه‌ای هم وجود داشته باشد، ارزش فکر کردن دارد.»

کرونر با لحنی سخت گفت: «مطمئنم رابطه‌اش آن قدر نیست که این‌جا نگرانش باشیم.»

فینرتی گفت: «یا تخیل و صداقتش را نداریم.»

آنیتا گفت: «واقعاً که! اصلاً از چه حرف می‌زنی؟» با اضطراب دستمالش را مچاله کرد. «خب، برویم؟ از این جای دلگیر برویم بیرون و مسابقه‌ی قهرمانی چکرز را شروع کنیم؟»

پاسخ، آه‌های آسوده و سر تکان دادن‌های سپاسگزارانه در سراسر میز بود. پال بی‌آن‌که چندان افسوس بخورد، باقی سخنرانی‌اش را کنار گذاشت. جمع، جز فینرتی، به اتاق بازی باشگاه سوازیر شد؛ جایی که صفحه‌ی چکرز از پیش آماده شده بود، و ردیفی از چراغ‌های پایه‌دار دور میزی را گرفته بودند که صفحه روی آن قرار داشت؛ تمییز و خیره‌کننده. چهار مدعی جلوتر دویدند، شورایی عجولانه برگزار کردند، و سه نفرشان به طرف رخت‌کن رفتند. نفر چهارم، فرد برینگر، پشت صفحه نشست و با حالتی مرموز پوزخند زد.



پال، تسلیم و وارفته، روی صندلی‌اش لم داد و منتظر شد نمایش مضحک شروع شود. به صورت کودن و از خوراکی برینگر جوان نگاه کرد و مطمئن بود آن جوان چیز چندانی از ماشین نمی‌داند؛ جز کلیدها و علامت‌های بیرونی‌اش. فینرتی از سالن غذاخوری قدزنان وارد شد، در حالی که از بشقاب‌های غذا می‌خورد که هم‌سطح چانه‌اش ننگه داشته بود. بشقابش را بالای بدنه‌ی ماشین گذاشت و سرش را، کنار سرِ بائر، توی پشتِ بازِ آن فرو برد. گفت: «روی این شرطی هم بسته شده؟»

پال گفت: «دیوانه‌ای؟»

برینگر گفت: «هرچه تو بگویی، پسر؛ هرچه تو بگویی.» کیف پولِ چاقش را روی میز گذاشت.

سه جوان دیگر سیمی را از چارلی چکرزباز به پریز پای دیوار وصل کرده بودند؛ و حالا، همان‌طور که کلیدها را خاموش و روشن می‌کردند، جعبه وزوز می‌کرد و تق‌تق صدا می‌داد، و چراغ‌های روی پنل جلویی روشن و خاموش می‌شدند.

پال از جا بلند شد. گفت: «من تسلیمم.» دستی به جعبه زد. «تبریک می‌گویم، چارلز. تو مرد بهتری از منی. خانم‌ها و آقایان، قهرمان تازه‌ی باشگاه را به شما معرفی می‌کنم.» و راه افتاد به طرف بار.

آنیتا، در حالی که آستینش را می‌گرفت، گفت: «عزیزم. ای بابا، این کلرها به تو نیامد.»

«من نمی‌توانم از پس این لعنتی بریایم. اشتباه نمی‌کند.»

«دست‌کم می‌توانی باهاش بازی کنی.»

«که چه چیزی را ثابت کنم؟»

فینرتی گفت: «بی‌خیال، پال. من چارلی را واری کرده‌ام، به نظرم هم آن‌قمرها نابغه نمی‌آید. پنجاه دلار روی تو با این موطلایی شرط بسته‌ام، و با هر کس دیگری هم که فکر کند چارلی چکرزباز شانسی دارد، شرط می‌بندم.»

شپرد مشتاقانه سه اسکناس بیست‌دلاری روی میز کوبید. فینرتی هم به همان اندازه پول گذاشت (شرطش رو قبول کرد).

پال گفت: «روی این هم شرط ببند که فردا خورشید طلوع نمی‌کند.»

فینرتی گفت: «بازی کن.»

پال دوباره روی صندلی‌اش جا گرفت. بی‌دل‌ودماغ، مهره‌ای را جلو برد. یکی از جوان‌ها کلیدی را بست، و چراغی روشن شد که حرکت پال را روی سینه‌ی چارلی چکرزباز نشان می‌داد؛ بعد چراغ دیگری روشن شد و حرکت متقابل بی‌نقص را برای برینگر نشان داد.

برینگر لبخند زد و همان کاری را کرد که ماشین به او گفته بود. سیگاری روشن کرد و دستی به دسته‌ی اسکناس‌های کنار دستش زد.

پال دوباره حرکت کرد. کلیدی بسته شد، و چراغ‌ها همان‌طور که باید، چشمک زدند.

و بازی چند حرکت به همین شکل ادامه پیدا کرد.

برخلاف انتظار پال، او یکی از مهره‌های برینگر را گرفت، بی‌آن‌که، تا جایی که خودش می‌دید، خودش را در معرض خطر خاصی گذاشته باشد. بعد مهره‌ی دیگری گرفت، و یکی دیگر. با گیجی و احترام سرش را تکان داد. ظاهراً ماشین نگاه

بلندمدتی به بازی داشت، باراهبردی بزرگ که هنوز آشکار نشده بود. انگار برای تأیید همین فکر، چارلی چکرزباز صدای هیس شومی از خود فرآورد؛ صدایی که هرچه بازی جلوتر می‌رفت، بلندتر می‌شد. فینرتی گفت: «از این لحظه، علیه چارلی چکرزباز ضریب سه به یک می‌دهم.» برینگر و شپرد هر دو پیشنهادش را پذیرفتند و هر کدام بیست دلار دیگر گذاشتند. پال یک مهره داد و سه مهره گرفت.

برینگر گفت: «هی... حالا یک لحظه صبر کن.»

فینرتی گفت: «صبر برای چی؟»

«یک جای کار ایراد دارد.»

فینرتی گفت: «فقط همین است که تو و چارلی چکرزباز دارید می‌بازید. همیشه یکی می‌برد و یکی می‌بازد. رسمش همین است.»

«درست، اما اگر چارلی چکرزباز درست کار می‌کرد، نمی‌توانست ببازد.» برینگر لرزان از جا بلند شد. «گوش کنید، بهتر است تا بفهمیم ایراد از کجاست، بازی را متوقف کنیم.» با احتیاط به پنل جلویی ضربه زد. «یا مسیح، مثل ماهیتابه داغ شده!»

فینرتی گفت: «بازی را تمام کن، پسر جان. می‌خواهم بدانم قهرمان کیست.»

برینگر با خشم گفت: «نمی‌فهمی؟ درست کار نمی‌کند.» با التماس نگاهی دور اتاق انداخت.

پال گفت: «نوبت توست.»

برینگر درمانده به چراغ‌ها نگاه کرد و مهره‌ای را جلو برد.

پال دو مهره‌ی دیگر از برینگر گرفت و مهره‌ی خودش را شاه کرد. با خنده گفت: «این باید پیچیده‌ترین تله‌ی تاریخ باشد.» داشت حسابی لذت می‌برد.

فینرتی گفت: «هر لحظه ممکن است چارلی چکرزباز راهش را پیدا کند، و آنوقت باید با قهرمانی خداحافظی کنی. هاپ، هاپ، هاپ، هاپیتی‌هاپ. پرده افتاد، پال.»

پال گفت: «حساب دیفرانسیل و انتگرال چیز شگفت‌انگیزی است.» بویی به مشامش خورد. هوا داشت از بویی شبیه رنگ سوخته سنگین می‌شد، و چشم‌هایش کم‌کم می‌سوخت.

یکی از همراهان برینگر پشت جعبه‌ی او را با حرکتی تند باز کرد، و دود، که زیر تابش نور داخل جعبه‌ی رنگی سبز و سمی پیدا کرده بود، به داخل اتاق ریخت.

بائر فریاد زد: «آتش!»

پیشخدمتی با کپسول آتش‌نشانی دوان‌دوان آمد و فواره‌ای از مایع را به دل‌وروده‌ی چارلی چکرزباز پاشید. مایع، روی قطعات گذاخته، جلز و ولز کرد و بخار غلیظی بالا زد.

حالا چراغ‌های روی سینه‌ی فولادی چارلی دیوانه‌وار روی صفحه می‌دویدند؛ انگار بازی‌ای اهریمنی و تند را طبق قوانینی انجام می‌دادند که فقط خود ماشین می‌فهمید. همه‌ی چراغ‌ها یک‌باره روشن شدند، وزوزی بلند و بلندتر شد، تا جایی که

مثل نتِ سهمگینِ یک ارگ به گوش رسید، و ناگهان خاموش شد. چراغ‌های کوچک، یکی‌یکی، مثل دهکده‌ای که به خواب می‌رود، خاموش شدند.

بائر زیر لب گفت: «وای خدا، وای خدا، وای...»

آنیتا گفت: «فرد، واقعاً متأسفم.» و با سرزنش به پال نگاه کرد.

مهندسان دور چارلی چکرز باز جمع شدند، و آن‌هایی که در ردیف جلو بودند، میان خاکسترها، لامپ‌های ذوب‌شده و سیم‌های سیاه‌شده جست‌وجو می‌کردند. انوه در چهره‌ی همه بود. چیزی زیبا مرده بود.

کرونر با انوه گفت: «چه چیز دوست‌داشتنی‌ای بود.» دستش را روی شانه‌ی برینگر گذاشت. «اگر بخواهی، شاید اوضاع راحت‌تر پیش برود اگر من به پدرت بگویم چه اتفاقی افتاد.»

برینگر گفت: «عملاً همه‌ی زندگی‌اش بود؛ بیرون از آزمایشگاه.» شوکه و ترسیده بود. «سال‌ها و سال‌ها وقت برده بود. چرا باید این‌طوری می‌شد؟» این هم پژواکِ توخالی دیگری بود از پرسشی که بشر هزاران سال بود می‌پرسید؛ پرسشی که انگار آدم‌ها به دنیا می‌آمدند تا بپرسند.

فینرتی گفت: «خداوند می‌بخشد، و خداوند بلزمی‌ستاند.»

برینگر لبش را گاز گرفت و سر تکان داد، تا کم‌کم فهمید چه کسی این حرف را زده است. چهره‌ی گرد و کودنانه‌اش آرام‌آرام حالتی کینه‌توز و تهدیدآمیز گرفت. لب‌هایش را لیسید و گفت: «آها. آدم زرنگه. نزدیک بود یادت برود.»

فینرتی گفت: «خب، بهتر است یادت نرود. من پول زیادی روی برنده‌ی این بازی شرط بسته‌ام.»

کرونر با لحنی آرام‌کننده گفت: «حالا گوش کن، فینرتی، بیایید مساوی حسابش کنیم، باشد؟ منظورم این است که، بالاخره، این پسر حق دارد نراحت باشد، و...»

فینرتی گفت: «مساوی، به جهنم. پال چارلی چکرز باز را منصفانه و بی‌حرف شکست داد.»

برینگر تهدیدآمیز گفت: «فکر کنم دارم کم‌کم می‌فهمم.» یقه‌های کت فینرتی را با دو دست گرفت. «با چارلی چکرز باز چه کار کردی، آدم زرنگ؟»

«از بائر بپرس. سر او هم کنار سر من آن تو بود. بائر، من کاری به چارلی کردم؟»

بائر گفت: «چی، هان؟ کاری کردی، کاری کردی؟ منظورت خراب‌کاری است؟ نه، نه، نه.»

فینرتی گفت: «پس بنشین و بازی را تمام کن، چاقالو. یا تسلیم شو. هر کدامش باشد، پولم را می‌خواهم.»

«اگر کاری به چارلی نکردی، پس از کجا آن قدر مطمئن بودی که می‌بازد؟»

فینرتی گفت: «چون همدردی من با هر آدمی است که روبه‌روی یک ماشین قرار گرفته باشد؛ مخصوصاً ماشینی که پشت کله‌پوکی مثل تورا بگیرد، آن هم در برابر مردی مثل پال. تزه، چارلی یک اتصال لق هم داشت.»

برینگر گفت: «پس باید می‌گفتی!» به ویرانه‌های ماشین اشاره کرد. «نگاه کن؛ فقط نگاه کن، می‌شود؟ ببین با نگفتن آن اتصال چه کار کردی. باید کف این‌جارا با صورت کثیفت تی بکشم.»

کرونر، در حالی که میان آن دو می‌ایستاد، گفت: «حالا، حالا، حالا... آرام، آرام. اد، باید درباره‌ی آن اتصال چیزی می‌گفتی. واقعاً مایه‌ی تأسف است، واقعاً تأسف‌بار است.»

فینرتی گفت: «اگر چارلی چکرزباز می‌خواست مردها را احمق جلوه بدهد، خودش هم باید می‌توانست اتصالات خودش را درست کند. پال حواسش به مدارهای خودش هست؛ بگذار چارلی هم همین کار را بکند. هر که با الکترونیک زندگی کند، با الکترونیک هم می‌میرد. چنین باد سرنوشت همه‌ی ستمگران.» اسکناس‌ها را از روی میز جمع کرد. «شب‌به‌خیر.»

آنیتا ناخن‌هایش را در بازوی پال فرو کرد. «اوه پال، پال، او تمام شب را خراب کرد.»

فینرتی در راه خروج، کنار پال و آنیتا مکث کرد. «خوب پیش رفتی، قهرمان.»

آنیتا گفت: «لطفاً پولشان را پس بده. ماشین درست کار نمی‌کرد. منصف باش. درست نمی‌گویم، پال؟»

در کمال شگفتی تمام آن جمع گرفته و ماتم‌زده، پال کنترلش را از دست داد و زد زیر خنده.

فینرتی گفت: «همین روحیه را داشته باش، قهرمان. من حالا می‌روم خانه، قبل از این‌که این آقایان ورزشکار با اخلاق طنابی پیدا کنند.»

آنیتا گفت: «خانه؟ واشنگتن؟»

«خانه‌ی شما، عزیزم. من دیگر در واشنگتن جایی ندارم.»

آنیتا چشم‌هایش را بست. «آه، فهمیدم.»